

# حواشی مخفی

مجموعه‌ی شعر

هوتن نجات

چاپ این کتاب در فروردین‌ماه هزار و سیصد و چهل و هشت در چاپخانه‌ی فاروس ایران به انجام رسید.

## اندوه تازه

کسی نیست  
باد صفحه‌ای از خانه را  
ورق می‌زند  
و گذار باد و آفتاب زینده فرش می‌شود  
و در شعر  
بیهودگی‌ی سال  
و هوای زمزمه می‌ماند  
میل دارم :

- پنجره را بگشایم  
که رابطه‌ی من و سال  
تهی نباشد !

نشست و برخاست

گردونه

رهایی

با دیدار بهار

از دست رفتگان

قطع امید

پرنده‌ها

ناسازگاری

نوبختی

غربت

ایمان

بازگشت

زحمت دیدار

منظومه‌ی شن

برخورداری

زوایای تماشا

## فصل دوم

۲

پیغام

توجه

ساختمان‌های نور

حیات پنجره

فلاح

در نهانی

خاک آشنا

صبح عبور

ظهور

لبخند یاد

زمزمه

## فصل سوم

۳

ورود

فراغتگاه

برخورد

## نشست و برخاست

۱

به صبح که درخت بی‌وسوسه‌ست :  
بر شاخه‌اش، پرنده می‌خواند  
من ساده و دقیق  
بی که دشمن را بینم  
از هوای روشن پنجره می‌بینم  
یک سطحی خاکی به نام خانه  
یک پیرمرد بی‌سرپرست که همسایه‌ی من است  
و نیمکتی که گردشگاه خیابان است

۲

از پله می‌شتابم و کوچه صبح زیبایی دارد  
از ساعت بانک مطمئنم  
در راه باد می‌آید و به کوچه می‌نشیند  
یک عابر با ساعت بیدار  
با من به گفتگوست  
و عابر دیگری با کنجکاوی می‌گذرد  
چراغ روشن را می‌گشاید  
و کفش شادمانه روی موزاییک می‌چرخد

از اوراق روزهای پیشین  
با سایه‌ی حادثه  
فریادم، مرا در هراس می‌برد  
و صدای پیرمرد مهربان را در انتظارم،  
و گرچه تنهایم  
هوای بهار، رشدم می‌دهد،

اینک، به مردان می‌نگرم که پریشانی‌شان قابل ملاحظه‌ست  
وقتی از خود می‌خواهند که تنها باشند  
در نور دود می‌نشانند  
و با روش کهنه‌ای دور می‌شوند.

## گردونه

از اطاقک تاریک  
پا بیرون می گذاریم  
در نور جاری صبح  
تنه‌ی درختان مرده  
در جاده افتاده  
ما را، دل‌تنگ می کند  
با زنجیر اتصال، غم یکسان داریم  
و تازیانه در ردیف گام  
وسوسه مان می کند

باری سنگ بر زمین  
و سنگ دلان خود سلامتند  
و ما سنگ می شکنیم

از نان حرام، نیز نخواهیم گذشت  
برده‌ایم و کالای کشتی  
وقتی سنگ شکستیم  
و آب در زمین نفوذ کرد  
براه می افتد  
و ابهام تیره‌ی استخوان ما سوخته‌ست

خون غلیظ روی ستاره می میرد  
و از درخت خشک، برگ می افتد  
و مرگ سپید روز  
تولد سیاه شب است.

## رهایی

دشمن بر اسب خویش تکیه زد  
و با نیزه که درخشنده و برنده بود  
رگ شادابم را  
آلوده کرد

با صدای برنده‌ی چشمه  
توفان به کوه برگشت  
و در صخره گام گذاشت

در عقربه‌ی خطیر  
روح درخت سبز  
به ذهنم شادی آموخت  
نیرویی که چون زنجیر  
هیبت یکباره داشت  
به دستم آویخت  
دشمن هراس را ضعیف کرد  
و گل را سرپرست شد  
و سواران در جاده گشتند

من صخره را، در خویش ماندم  
و اسب در ردیف  
مردی که آتش داشت  
به فریادم واداشت

گل‌های سنبله حرکتی کردند  
توفان سایه بلعید  
و سقوط من  
اعتماد سواران را  
از سنگ

سلب کرد.

## با دیدار بهار

پرواز خنده تکمیل است  
و پیراهن سرخ  
گیاهان سبز را می گوید  
توفان شما، سیاه است  
و با هدیه تان  
گیسوان نیز سیاه می شود

گل‌های باغ عراق  
از دشت‌های مسافر  
که کلاف سفر را بافته‌اند  
در خانه مان  
با هوای تازه غریبی می‌کنند  
صحرای شن به دیوار جلوه دارد  
و برگ روز  
سرگردانی ماست  
و در مقابل زمزمه‌ی دشت  
روبروی مرغان آبی  
بقعه‌ی عجیبی می‌بینیم  
شهرستان، با آدم‌های در خاطره ماندنی  
و آب و هوای خوش باور  
در زیر و بم آسمان آبی است  
و با دیدار بهار در سپیده می‌مانیم.

## از دست رفته گان

اینک، اجساد که دریای روشن را  
با فریاد ستیز شاعر  
بی می خیزند  
و پاروزنان، یکدست - زمزمه گراند  
زیباتر از آنچه می بینیم  
رهنوردانی که رهین شان هستیم  
بقعه ها را آراسته اند  
شب تیره - ستاره و ستاره ی دریایی را  
در خاک می نگارد  
انسان از خاک بر می خیزد  
و راهی تازه را، با تردید  
در خواهد نوردید؛  
لیک دریاست  
غم ما بر رخ ریخته است  
و زمین نخواهد دیدمان!  
برخیزید و ملاحان را شکوفه دهید  
و بر سرشان سبزه ببندید

تیغ خورشید دریا را شهید کرده است  
و جسد پوسیده  
انسان را به دریا می برد  
که دشمن سلامت را می گیرد

و وقتی شکوفه  
انسان را، زمزمه می کند  
و حماقت ما این است  
که در حفاظ گل ها نمی خواهیم بمانیم  
خاک عزیز!  
فرزند را - دور از زندان  
آیا به یاد پدر می اندازد؟

## قطع امید

باد همیشه بر دو در باز پنجره  
گل گلدان را نوازش می دهد  
مردان، بی سایه  
می بینند هوا دلگیر است  
راه شهاب را تسخیر می کنند  
و درخت بسیار می روید،  
یک مرد، راه آبی را  
با دستگیره که ستاره ست

می پیماید

پرواز شعله - پروانه را  
اشتیاق بیداری ست  
بیمار بر درخت که در رشد است  
رشک می برد!  
و تصویر سال

با سرفه های خشک

وصل می شود

و کالسکه ی گردآلود می رسد  
از گل کنگره ای چراغ،  
فرش زمین را  
انسان حس می کند  
بگسترد -

و شب مهتابی بخواهد؛

انسان که آفتاب هوشمند را  
بر شانه - تحمیل می گیرد  
انسان بی اعتماد ( به دست که قصد دارد )  
و توفان، از جامه اش بیرون می زند  
از برگ آینه رد می شود  
و تاریکی، سیگارش را خاکستر می کند  
و خاکستر سیگار  
شب مهتابی می خواهد

از دندانهای شهوت  
با رویش آفتاب  
عمارت دریا - پی ریزی می شود  
قطرات نرم خون دو نوجوان قبیله  
و روبان سرخ دو شهری  
گره می خورد  
و دوگانه گی آسیای روبروی افراد  
و فرزند خفته ی صبح دلربا  
با موی سپید حسرت  
انسان را زجر مسرت  
و شب مهتابی می شود

شیرازه ی گیاه را، به گلدان می زنیم  
از راه های بی رنگی  
تنها، از ستاره جدا می شویم  
بر چشم - دست می بریم  
و از چشم پاک، اشک می تراود  
ما قطع امید می کنیم  
و توفان، صدایش - به گوش می رسد  
آری، توفان پر ابهام  
بر جسدمان بوسه می زند.

## پرنده‌ها

کسی گدانی سازگار دارد  
گل‌هایش باد را لمس می‌کنند  
و روشنی‌شان را که می‌بینیم بر می‌خیزند  
گل‌های مرده تاریکی را حس می‌کنند  
عابر می‌داند به گلدان دست نزند  
که باد آنرا پاسداری خائن است  
پله‌ها گلدان را کشیده از نردبان سایه‌اش پیش می‌رویم  
بگاہ پرنده گل را می‌خواند  
گل سفال گلدان را می‌شکند  
پرنده می‌آید  
گل را سرود می‌خواند  
در باد چرخیده بر شانه‌مان می‌نشیند  
سوالی احمقانه است  
که آیا بخوابیم؟  
که گل و پرنده سامان بهار است که می‌بینیم

## ناسازگاری

من، مرغ سخت‌بال  
در هوای حیرت به پرواز تن می‌دهم  
و با اشتیاق - جانم  
به دشت‌های خاک، چشمانم را می‌دوزد  
و نور گفتگو در دلم خیال روشنی می‌شود  
پرواز مرغان، با دانه شکوفاست  
و عطوفت تنهایی  
آواز نگاه ابر بارنده است  
و هنگامی که کنگره‌های توفان پاک می‌آید و به صورت می‌خورد  
من روح پرواز دارم  
و درخت را در فضای محفظه می‌بینم  
و با زمزمه، خود را صاحب هستم  
بیگانه بارش حرص را به دیوار می‌دوزد و افسوس می‌خورد  
و صدا عصب تنهایی را  
در او جرقه می‌زند  
و فرش جاری زمین که به چشم  
در اتصال نیست  
کمبود ستاره را، از پرستش تهی خواهد کرد  
از تنهایی بال می‌زنم :  
عجبا درخت در باغ استوار است  
و تماشاگاه، شکاف نخواهد زد.

## نوبختی

جماعتی که پنجره را به آشنایی درخت می‌برند  
و خواب می‌بینند  
و کمبود باران را در چهره دارند  
و پاییز را کاشته در بهار می‌میرند،  
جماعتی که آفتاب را  
و تابلوی سنگ زمین عریان را می‌بینند  
- به خاک سلسله‌ی باد جاری‌ست -  
و نقش پرداخته را دست می‌برند  
و لغزش گیسوانشان نسیم بهشت را می‌ماند  
و تکیه به دیوار می‌زنند :  
هوای کودکی‌ی پاییز  
تولدی دیگر از همسایه است  
و نور روشن چراغ خبرشان می‌دهد  
و چشم روشنی‌شان - مزدهی آفتاب است

از زاویه‌ی بهار

برگ سبز

و کودک متولد می‌شود؛

کدام کس چمدان سفر را به موزاییک می‌گذارد  
که باد از شاخه‌ی درختان  
نشان تازه‌ی آشنا می‌آورد؟

جماعتی که با دیدار تقویم را ورق می‌زنند  
و رشته‌ی صحبت را در قلب می‌جویند  
به باد بهشت تن می‌دهند  
و هدیه‌شان سپیده‌ی توفانی‌ست

## غربت

در باز شد و سر به جیب تفکر بردم  
و رایحه‌ی درخت  
در فاصله‌ی سال بود  
من از دهقان تماس دست و دهان را طلبیدم  
و آفتاب را به قضاوت دریچه نامیدم  
نامی که خاطره‌ام را وامی‌داشت جماعت را گرفت و بیماری همه را  
[ واداشت که تصدیق کنند دور از شهر در محل نفرت مرا بهتر است  
آن‌گاه درخت سپیده را از جنگل گرفت و به آتشم سوخت  
و بهار به چشم دردآلود  
رشته‌ی مضرس تماشا را تا خاک پیمود  
و خاک که بهار آورد  
لحظه‌ی مرا از یاد برد،  
دیوارها که دست مرا شناختند  
چون دیوارهای دیگر فروماندند  
از پشت شیشه توفان از زمین توشه می‌برد  
شگفتا، انسان با حادثه خویش را می‌کاست  
و هوای تازه، زنجیر را غفلت می‌نامید  
و مرغ خسته که با دستم حرام می‌گشت  
درهای گشوده را به بستن وا می‌داشت  
و خرسند، از سایه‌ی خفته‌ی شاخه‌ی بیدار فرش دیوار  
را می‌بافتند  
و شاید تو غرق تفکر باشی  
و از روزنامه تاسف بیمارت را به زبان می‌آوری.

## ایمان

رویای خویش را در آینه کاویدی  
و ایمان چشمانت، پنجره را می خواند  
و مقیاس آویخته بر چشمانت  
کبوتران را قاصدان شاد کرد  
و در که باز شد  
گیسوی خون پریشان گشت

تصویر رود، سایه‌ی شب بود  
و خانه بر درخت، پناهنده  
و دست خسته  
بهار را زنده می کرد  
شب حادثه بر قایق رود  
آتش فانوس، جسارت را می افروخت  
و پرده‌ی آبی‌ی معبود  
ستاره‌های مخفی‌ی خویش را به باغبان می گماشت  
و آتش دریایی گل می گرفت  
و باغ، شکوهمند می گذشت

دیدم گیاه پل عمومی است  
و سامان جاری دوستداران غافلست  
و پل عمومی را نگاه کردم و گذشت

تصویر دل‌گیری از آفتاب به رود برخورد  
هنگام عبور، خاک پریشان  
دیوار خفته را بیدار کرد  
و مدار سیاه در درون پیچید  
و آتش هولناک سنگ بارید  
و چتر سپید، نگین انگشتر آبی شد.

## بازگشت

اوج شکنجه، میله‌ی چشم را  
بر میله‌ی در بسته می‌فروخت  
و رشته‌ی کبوتر پرواز  
شادابی‌ی ما را، رکود می‌داد  
و دیوارها را به توفان دعوت می‌کردیم  
سرمایه‌ی ذهن  
سبزینه‌ی تکان در می‌شد  
و وعده‌ی آشفته بر می‌انگیختمان  
و رشته‌ی عبور می‌گسست

از محتوی‌ی کالا  
دستی ارزان‌تر، زمزمه‌مان می‌کرد  
وقتی رنجمان را بردیم  
آنجا، گردنه‌ی میوه  
و سایه‌ی روزنامه‌ی آشفته‌گی  
عمق بیزاری را گرفت  
اما خانه در چشم پیاده نمی‌شد

پرواز سطح شیشه به جنگل  
و سکوت جاده  
و رشته‌ی برفی‌ی کوه  
تصویر ساده‌ی ما خواهد بود،

چرخ از خط خاک  
دایره‌ی را می‌روبد  
و تنفس درخت  
روشنایی‌ی رود است  
و جنگل در سکوت خواهد ماند،  
تصویر جنگل در زندان درختهاست  
ما مهمانیم و عروسان خواهند ترسید -  
با رخوت عبور خورشید، از آب روشنایی خواهیم خواست  
و پرندگان ترک نخواهند شد

## زحمت دیدار

از ردیف سیاهی  
ستاره پراکنده بود  
و رود گه‌گاه به خود می‌نشست  
و نردبان آبی لبریز  
در نگاه، پیدا بود

از تماشای پنجره  
آب، خون را خفه می‌کرد  
و بیداری، چراغ پاک ما بود

عمق جسد در باد شکست  
و سیاهی‌ی لبریز  
از روشنایی‌ی آب کنار رفت  
و پنجره باقی ماند

اگر ببینی ، ستاره اسب وحشی  
و در اضطراب کمبود ورق  
مدفن سامان است  
شب با ابر تازه بافته شده  
و چشم حادثه، بسیار بیدار است

## منظومه‌ی شن

لحظه‌ای از دست‌یابی به شن  
در مسیر رگ ما بود  
حاصل شیوه‌ی چشم ما  
برگ‌های ساحل را  
از دیدار دریا  
ز دور،

من اتاقی به لب آب از شن ساختم  
خسته از کاروان بی‌چشم‌انداز  
راه بازگشت، بال مرغی را در آتش سوخت  
و عفونت، حیل‌ی گل شن‌زار بود  
کاج چوب تناور را به عشوه  
با گرسنگی آواز می‌خواند

چشم، شن را می‌دید  
بانو از گردونه می‌افتاد  
و لحظه، شکاف گذر و شیب بود

شن بیدار، به دست  
آواز درخت  
و حسرت پرنده را، یک جا می کاشت  
و عروج تصویری  
توقف دل پسند روزنه بود

با زمزمه‌ی سوزان شن  
از راه خویش، همواره می رفتیم  
و پاره تخته، تابلوی ساحل را  
از چشم ما زدود،  
آن جا کتیبه‌ی شن می خواند :  
ای دست تو مسافر، آویخته بر تخته سنگ خونین و شب در پیش  
در یک ردیف دریا را می نوردی و از خود خواهی گذشت

## بر خورداری

با دیوارهای شهر  
دیری ست، الفتی دارم  
و قامت سایه‌ام، مردانه‌ست !  
مردان، ورق چراغ را به کبریت می‌کشند  
دیوارهای شهر، مزرعه می‌شوند  
و دستی با اندوه  
روی چراغ‌های شهر، حباب می‌کشد

چشمه، از مقیاس خورشید می‌کاهد  
و برزگر با دلو، آب چشمه  
و گیاهان خورشید را می‌نگرد  
دانستم که آینه جلدی کشیده است  
و وجدان سبز  
با شستشوی چشمه  
به آینه، کنج‌کاوم می‌کند  
و فاصله‌ی شهر و مزرعه، با آدم‌هاست

## زوایای تماشا

۱

خارج از پنجره، درختی که سایه بان برگها نیست  
تو را گذار بهار است  
و مردی که گیسوان بی شمارش  
دانه های درو شده است  
هر لحظه به نیمکت محکم می شود  
و دری که در صدای توفان گشوده است  
هرگز پنجره نخواهد شد

۲

ستاره ها گدازنده ی پوستند  
از وحشت جرعه آبی می نوشی  
و آینه را می نگری

۳

با فاصله، آینه سزاوار توست  
گر برده باشی خواهی گذشت  
و غم لحظه ای غم نیست

خارج از پنجره، آینه در آفتاب است  
اشباح ساکت‌اند و مرد با اعتماد قدم می‌زند  
حالت دیوارها  
کبوتر می‌خواهد  
سوزنها آشتگی آینه است  
و نگاه تو همه را می‌نمایاند

## پیغام

گلی که صبح نزدیکش برف است  
تنفس صدای توست  
و خاموشی خونسرد  
مرا به تو  
به هولناکی پیغام خواهد داد

به تصویرهای شناخته  
اعتمادت نیست  
و آبشخور  
مرثیه‌ی قدیمی را سر می‌گیرد  
و دیدن روستا، طرح سبزینه را  
تفاوت چراغ دیرپاست  
و پله‌های دیریاب  
به دیدن افراد قدیمی  
بی سرانجام‌اند،  
تو رنگین‌کمان را می‌گشایی  
و حفاظ تو، چادر ابر است

## توجه

در نور خفته‌ی فانوس  
از رودخانه رد شدیم  
و امواج رنگین ترس  
صدای کشتی بان را کشت...  
و ضربه‌ی ابر  
از آب، آشوب گرفت

باروت افشانند  
و کوه بنفش شد  
و در خواب شب  
رنگ حادثه را دیدیم

فریاد... و دستی از امواج  
فانوس را  
بر دست ما توقف می‌داد  
و در مخروطه  
شاخ و برگ درختان  
بازوی آشوب‌گران را می‌نمود  
و از لرزش فانوس  
پل بوریا  
زیر پای مردان، می‌تپید

## ساختمان‌های نور

ما، ویتترین‌های شناور در نور را ساختیم  
خاک عبور، متوقف بود  
با یک دوچرخه، کمتر – دود پیام می‌سوزاندمان  
و در بسته، در کشاکش ایوان  
که باد را خجسته می‌کاشت  
کلون حکاک‌ی ما بود  
و بام، لفظ بام را می‌ماند

با بی‌آغازی‌ی سپید خویش  
جان ستاره را خسته می‌کردیم  
و آتش کام ما را می‌افروخت  
شاعر! در جنگل شاخه سوخته  
اما میل دیرین تو به گل‌گشت مانده‌ست  
درهای منازل  
در دره‌ی نور چهره‌ات می‌مانند  
و خیال جاروی صبح، ناتمام می‌ماند  
و ابر، قبور را آسوده می‌دارد  
و روستا را  
بستن قامت دشت، در سر نیست

## حیات پنجره

۱

شهرستان دوره‌ی تعطیل از خواب کوتاه‌تر  
با آینه‌ی هوا خورده  
و صندوق لباس  
و صابون دستشویی  
چشم مسافر را خسته می‌کند

۲

فرزندان ما می‌آیند  
به گاه که بام  
پله‌ها را می‌شمارد  
و دست چکش را می‌کوبد  
و شرم، سیم لخت موسیقی گرم است  
تا ستاره‌های شیشه‌ی بقعه‌گاه را  
روبان دوزند

۳

نگاه مردی به سیگارش  
به پنجره ظرافت می دهد  
و نور شکاک سر نیزه  
سوار را می برد  
و اسب، با صدای دلو  
درخت را می بیند

۴

انسان از کنار ایستگاه بی مسافر می گذرد  
زنان رختشوی  
در آتش شوق خانه می سوزند  
و زیور دقایق باطل  
نزدیک مقصد است

## فلاح

از مونس آبی  
فاصله‌ی روز  
در وزش چهره  
به کهولت عروسک شباهت دارد  
و زمزمه در روز دیگر است

در بهار، گل همه‌می‌کند  
و تکر، در خاک  
از درخت کنار جوی  
چشم فراتر نمی‌برد  
و در دستمال گرد  
به بوته‌ی گل  
و در رگ شیشه  
آواز عروسک دریافتی  
و پرونده را  
در بیابانی مشتعل  
از شیشه می‌بیند  
در چراغ خاموش، مهتاب می‌وزد  
و از شیشه، گر ببینیم  
باد تنها گلدان ایوان را می‌شناسد  
و خیابان تاریک  
قهقهه می‌آورد  
و مرد بیرق دیده  
از دیدن بیرق پشت ویتترین، می‌لرزد

## در نهانی

آفتاب تازه رسیده‌ست  
و گیاهان گل‌دان پله  
عابر حزین را، دلبسته‌ست  
و صحرا که شگفت دست عمارت شناس را  
در شکنج ریگ می‌بیند  
در بیمارستان  
پرستاران بی‌توجه را می‌طلبند  
و تصویر می‌شود

شهر، چرخ فلک روزگار ماست  
و کلبه، تصویر سازگار روزنامه‌ست  
و درهای ناشناس، بی‌شمار یادبودست  
و همراه دستهای فروخته  
در برق دشنه  
و زنجیر تقویم یاد شده  
و می‌سوزد،  
و گردنده قلب ماست

درهای آشنایی  
از شیشه حباب بر می‌گیرد  
و حباب شیشه‌ی بازدید، پنهانی‌ست

## خاک آشنا

با پنجره  
خاک چشم بسته را  
گردش می دهد  
شاخه‌ی درخت را می بندد  
و در جاده  
معلوم می شود که کسی ایستاده است  
و اتوبوس، به مسافر  
پیام پنجره را می رساند  
به شهرستان کسی می آید  
و از شیشه‌ی بسته‌ی پنجره رد می شود  
ساعات انبوه در آینه گرد می آید  
و چمدان سفر  
و توفان خارج اتاق، چشم را باز می کند  
و در انتهای خستگی حرف باقی ست

## صبح عبور

تصویر پرنده را  
از آشنا و بیگانه  
در سرگردانی صف حالت است  
و پنجره‌ی کوتاهی  
اصول زندگی‌ی ماست  
خلق عرق‌ریزان  
در آواز هجرت کارند  
و جاشو، در نور پروانه‌ی عبور  
تصویر آینده‌ی دریاست  
و دست لحظه‌ی ساکت  
نگاه شکوهمند اطمینان‌ست

در انتهای کاروان بوستان  
اوج نفس  
و پله‌های فریاد توست  
و خشم پنهان پشت شیشه‌ی عینک باز می‌شود  
بر امضاء پرونده  
گلی دوخته‌اند  
و خنده‌ی تو  
و گل می‌شکفتد

## ظهور

در خاک ساحل  
باران بوته کاشت  
و ماهی گیر، در آفتاب پنجره  
چهره‌ی مردی را در گلوله  
از سایه‌های موازی دید  
و از پل لرزان تفنگ‌دار گذشت

از لحظه‌ی شمال  
بیگانه در مرز  
و بلور مهتاب  
حفاظ اتاقک بود  
در کشتی، جسد  
و دریا آشوب بود  
و مردان  
در صدای کفش

رهایی را به هم آوردند

## لبخند یاد

در ارتفاع هیاهوی شهر  
خاک کهنه‌ام  
سرریز می‌کند  
اطراف چشم من  
باریدن برف  
و آوردن چتر است  
و در لرزش ظریف درها  
زمزمه‌ی روشن برف است

دیدار تابلوی تازه  
و آدمک برفی را دارم  
و آذوقه‌ی درخشان روستا را  
در روزنامه می‌خوانم

شاید صدای من برسد  
و برخورد ناگهانی‌ی دوگانه‌ی قوم  
پس از آب شدن برف  
لبم را لبخند آرد

## زمرمه

در پایان تقویم  
ناگهان  
خبر مسئول بود  
و با خشم میله‌های اندوه را می‌زدود  
از دستی، افکندن چهره  
فزونی می‌گرفت  
و سیاهی، پوشش او می‌گشت  
دستی، شعله را  
با اندوه، قطع می‌کرد  
و تصویر چراغ، ایجاب می‌شد  
کوهستان آیتی بود و تصویرش را می‌دیدیم  
تصویر دشنه در پنجره  
ترکیب خستگی را  
با شعله‌های چراغ می‌نمود  
در اشتباه، ورق دیگر  
و خنجری که در مشاهده عبور می‌کرد  
در حمایت ما بود  
از صفحه‌ی مهتاب کوهستان گذشتیم  
و حکومت شهر و غربت، درخت بود  
و عروس از بهار می‌پرید  
و پرونده‌ی شکاک می‌ماند

فصل رشته‌ی سردرگم گیسوست  
و نگاه، تخلیه‌ی بیان را  
در بیابان، غریبه می‌سازد  
گامی بر سنگ خیابان می‌ماند  
و توفان، ردپای ماست  
در اوج شب بود  
که پرنده‌ی آشنایی، گل تنهایی گشت  
و تصویر، آهسته ساخته می‌شد

## ورود

بی کوله بار ...  
سرزمینی که پنجره ندارد  
و تابلو دارد  
مرا خیره می کند  
و در اتاق  
پرده را پس می زنم  
و در بساط خاک  
چاشت می کنم و باران می بینم  
و زن به گیسو ناخن می زند  
و از پنجره‌ی فراموشی  
مرا می برد

نگاهم به عینک دوزندگان است  
به سوزن نخ می کشند  
و از تقویم  
ورق می افتد

من اندازه‌ی تکرار را  
در خانه‌ام می بینم  
تصویر اتاق در نی نورس  
و زهر در دل می پیچد  
از اسب زرد کسب تکلیف کن.  
میله‌ها بال کبوتران را جدا می کند  
لقانطه پر از انقیه می شود  
و اشراف در تمهیدات تشریفات اند

با نگاه به بذر  
هوش کودکانه می شود  
و از دروغ  
آسمان می کشند  
آسمان دود بطری و چکمه  
که نظرم را می خواهد

به کسانی می رسم  
و از خاطرشان نمی روم  
و در خیابان  
دیوار فرش را  
باید فقط نگاه کنم  
به کسی برسم که سیگار در آورد و بخندد  
و مرا به خانه نکشاند

قوس قزح  
در اتوبوس، به خاطر می آید  
و می آیم  
می ایستم  
که صبح، رنگ گیرد  
و به سنگ، جذام می بینم  
و می نشینم  
با درخت و در ...

به اتاق، تقویم است  
خاکش را مکیده ام  
و در تاجر سیلی  
نگین به میله  
در نمک می ماند  
و کلید به در می خورد و می مانم

## فراغت گاه

شبی که از پله  
با کتاب می‌گذری  
و سبزه و گل می‌بینی  
ساختمان رهاست  
و سرباز به کالسکه می‌خشکد  
شبی که خاک  
و گچ  
دیوار اطرافست  
و برای همیشه  
کلاه و چتر تازه است  
و از شیشه‌ی ویرانی  
نام من روشن است  
کاغذی به دست تو می‌رسد

در زاویه‌ی تاریک  
به ریگزار بنگر  
پدر، در گشوده  
به بالکن می‌آید  
به میز، انگشتر  
و انگار ستاره آشناست .  
و به خواب  
گیسو می‌ریزد

کسی را که ضربه به پنجره می‌زند  
به حرکت وادار  
و به رودخانه و مرد  
نقش بیانداز  
و به کتاب، آفتاب آور

درخت را تکان ده  
درخت جوان  
از مردی که می‌گذرد  
تقاضای نگاه ندارد  
و میوه‌اش  
در دست تو می‌افتد

گلدان کمک می‌کند  
تا به یاد آری  
غیر از تو کسی  
در حیاط نشست  
و گل و درخت را نگریست،  
کسی که شکسته‌ی شیشه‌ی پنجره‌ات  
دشوارش نبود  
و بوته‌ی گلدان تو را دوست می‌داشت

نور خورشید  
بدنه‌ی ساختمان را  
فراغت‌گاه می‌داند  
مرد می‌بیند  
و باز می‌گردد

طراوت گلدان  
و دل‌داری‌ی پنجره‌ی گشوده  
و روی آشنای مرد  
برای تو دیدارست

شکل قدم تو  
بر خاک پرطراوت  
در باد، منتشر شد  
و پنجره  
با برخورد خنده‌ی چهره‌ات  
مرا به فریاد بست  
و دیدار تو  
آینه‌ی معتبر من بود  
و در ردیف دود هنگامه  
دوباره آغاز می‌شد

در آسایش دیوار، زنده شدم  
و پرنده‌ی غوغا  
به صبح روشنی رسید  
و در هتل  
فاصله‌ی درخت جاده‌ی رویا بود  
اینک، با عینک آماده می‌بینمت  
که کرایه و قسط  
از من تو را، بی‌زار می‌کند  
و کاغذ ستایش  
ساختمان را  
از معمار می‌طلبید  
اما ستاره‌ی غربت  
هنگام آشنایی، می‌ایستد

۱

از ستاره‌ها، ساعت خواب را بپرس  
جامه از تن به در آور  
و دو بازو بگشا  
و کبوتر را رها کن

۲

از جاده‌های خیابان خانه‌ات  
بگذار سربازان  
در برف تند قدم زنند  
راهرو در دسترس توست  
عطر و بوی آشنایی می آید  
و چشمت در تاریکی، خاموشی می گیرد

۳

چه کس گفت ؟  
نیازت باقی ست  
که روبروی ابر بنشینی  
و فراموش شوی -  
باد می وزد، پرده می لرزد  
و آفتاب سرگردان در پرده و آسمان می افتد  
اکنون طبل می زنند و شب را می روبند  
دیگر کسی خاموش نیست

در سرزمینی که نیستی  
اندوه و انتظار  
بر چهره‌ی تابان دیوار  
چون خاک می‌ریزد...  
و اتوبوس از جمعیت دور می‌شود

شب در راه آهن  
راه تازه می‌گشاید  
و دست جستجوگر گلوله  
شناسای زرادخانه است  
آه ! تنه‌ی این درخت در دست من ست  
و تو که درخت کاشته و رفته‌ای  
و از دامن محیط رسا  
چراغ شهرهای خاموش  
در ابرهای تازه نیست  
و از من که تو را نمی‌بینم  
پرورش غبار شیشه‌ی پنجره  
خاک می‌گیرد

## برخورد

دیوار سپید خانه  
با سایه‌ی گلدان  
در تماشا بود،  
و او ایستاد  
و پرده آویخت و غرق تماشا شد  
خاک درخت رنگ می‌شد  
و سایه‌اش

از دایره‌ی بافته‌ی باد  
می‌گذشت

و باغ با پرندگان سپیده‌گرد  
خلاصی‌ی باغبان بود

دستی در درگاه  
پرواز سبک گیاه را بیعت می‌کرد  
و کتاب با ورق آهنی  
در گل اطراف فضا بود

با گل پرنده آشنای سپیده‌ست  
و درخت به حال طبیعی‌ست  
وقت گردش ما  
با گردش شاخه

در آب خورشید نما

بیناست

و رقص رخوت خاک  
امیدواری‌ی ماست

از ضلع باغ بیرون آییم  
و درخت را - در جاده بکاریم  
تا عابر از دو دلی بیرون آید .

از آفتاب گرم صبح دود  
از دست تو که در دستم است  
نوری می ماند  
و رخمان در آب نور آلوده می نشیند

و پنجره عطش باد  
با دست تو رسم می شود  
و گلدان گلی می دهد

ما هر دو ریشه های یکسان هستیم  
و در باران پاک، به چاره می پردازیم

به یاد آور که چهره ی پدر  
در آینه ای کوچک - به جا ماند  
و ما در کشاکش عطری گنگ  
راه جدید را، شاداب بودیم  
و هوای تازه را  
در بی شمار چشم انداز، می رفتیم  
در جنگل، شاخه ها  
با پیشنهاد آشنایان  
چمن زاری را نشان می داد

آبادی دور است  
و هر علف بیابان  
از راه یاران، کنار می رود

چون از بطن آسمان  
به جای ستاره  
برف می ریزد  
من با اتوبوس فرسوده می گذرم

آه ! این خیال پایان می پذیرد  
رشد گیاه با برف  
تصویر تکراری ی شفق  
با حسرت خواه ناخواه  
بر ابرها آویخته است

طول سفر چه کوتاه است  
و پرستوی تیزبال  
ما را همراه است  
ما در حوالی لانه اش  
از خویش گوشه گرفتیم

از مهلکه چگونه توانیم رهید  
بهتر این است :  
به کف لب  
به خویش شکوفه دهیم  
بین انسان چه تاریک است

با چکمه، دشتی گذرانندیم  
دشتی دوباره رودرروست

من حال جوانی‌ام را  
در تو، برانداز می‌کنم  
چرخ اتوبوس به سنگ می‌خورد  
و کلبه‌ی برف‌آلود  
ما را می‌خواند.

بر رشته‌های طلایی آب  
بر تصویر دل‌پسند مهتاب  
بر باران  
دایره‌ی عشق است،  
ما در دایره‌ی عشق - احاطه گشتیم  
بر هیزم، تبر کوبیدیم  
در کوه بیدار ماندیم  
و در شب به شهر رفتیم،  
ما جویبار تازه را  
با سیگار سوخته آلودیم  
در کافه‌ی خلوت -  
تصویر زمستان  
بی‌خوابی‌ی رقصه بود  
و ضربه‌ی تازیانه می‌افتاد  
مردان بی‌خبر گذشتند  
و از بیماری برنخاستند  
از دریا، غواصان می‌رفتند  
و سالها می‌گذشت

با تجربه، از حادثه سخن راندیم  
اسبی که صاحبش را گم کرده بود  
از عرصه‌ی چمن‌زار  
در گشت و گذار بود و علف می‌خورد  
و انسان بابر بی‌آذوقه بود،  
ما فرزندان بردگان بودیم  
و در برابر انتظار ماندیم،

سوت قطار، به خود می خواندمان  
از ریگ‌های یکره‌دیف  
چشمان‌مان عبور می‌کرد  
و دست فرسوده بر نرده می‌ماند  
بوی عرق، دیوار فضا را پر می‌کرد  
آواز ناقص ما در فضای نامعلومی می‌رفت  
و حیرت دل‌تک بود  
که از آتش می‌ترسید  
و گل‌میز در گفتگو با عروس تازه‌مان  
عطر شکوه‌مندی می‌داد

در پشت قفسه  
با کتاب  
ما تازه‌نفس می‌نشینیم  
ما مردان عهد،  
و حالت فرزند را آرزو داریم

مرغی به خانه بیاوریم  
تا عابران با آوازش به سوی ما آیند  
از گوشه‌ی رکود برخیزیم

ما خیره خلق را می‌نگریم  
و همواره با اتحاد می‌سوزیم  
از اتفاق تلفنی  
از افسوس می‌آییم

ما در کنار پنجره بر صندلی می‌نشینیم  
رعد از شیشه عبور می‌کند  
آینه شفاف و بی‌تماشاست  
و چهره‌ی ما دل‌گیر است

یاران، با دست سر می‌آیند  
با شال اشک چشم را می‌زدایند  
و ماتم بر ایشان تدریجی‌ست

از ریگ‌های سوزنده  
آفتاب عبورم می‌داد  
و پرم می‌سوخت  
پری که بر عاشق پوشش بود  
و نمای کاشی را  
در شمال سفر می‌دیدیم

شاخه، درخت را نشان می‌داد  
و آب  
از تصویر چشمه  
باد می‌گرفت

آواز خویش را می‌خواندیم  
و گل یاس می‌بویدیم  
و پرواز می‌گرفتیم

دلنگ از لانه  
مشتاق ستاره  
و خلوت از احساس بودیم

از پنجره، دوشیزه با شوق  
دانه‌ی حرامی را  
با عشوه به ما می‌فروخت  
و ما پر تازه‌ای می‌دادیم

او اوج را متوقف کرد  
و در درگاه کشته افتادیم  
گوشت عریان  
با مقاومت، پر کوتاهی زد

به پرواز  
از کنار چشمه می گذرم  
صیاد، اسباب مرگ ماهی را می چیند  
و خون ماهی - آب چشمه را حرام می کند

بر شاخه های درخت، هم سالانم  
تا پروازی دیگر مانده اند  
بانوی خانه مرا دوست می دارد  
قلاب فراموش شده  
آسوده می توانم بخوابم

پرواز برگ ها، در پاییز  
و جرات ریشه ی برف دیده  
و میوه ی رسیده  
از سایه ی آشنا -  
دیدنی ست

در فرصت مناسبی  
سیمای خویش را دیدیم  
و با پیش آمدی  
به سوی هم، پیش آمدیم  
از سنگ جاده، گله کردیم  
راهی که اشتیاق هردومان بود  
آسان تر از تکان شاخه و توفان رفت

اکنون چراغ بی افروزم  
در روز، پنجره‌ی ساکت  
خواهد شکست !  
زیرا که پنجره‌ها همه باز است

اکنون، زنان روزمزد  
مشتاق می‌نشینند و چاره می‌جویند  
نور از درخت تصویر می‌گیرد  
و درخت، در انتظار صبح است

سالی، در رود می‌گردد و به چشم می‌خورد

شبی که باد، تیغ برنده بود  
و در آینه، تصویر می‌لرزید  
شبی که انتظارت، با توفان  
مرا به مرگ فرو می‌برد  
به تنهایی ماندم

خوابیدم و در ساعت برف  
آزادی بود،  
در سپیده‌ی روشن  
در انتظار عابری ماندم

از ویتترین‌های سرپوشیده  
با عینک دودی  
در توفان شهری  
سرمای غم‌آوری را  
با رخسار گنگی دیدم  
و اتوبوس و ابر بنفش می‌گریختند  
و نیمکت با باد، رنگش می‌پرید

به شهر آمدی به دیدنم  
آفتاب در اتاق بود  
و پرنده بی‌تشویش

بین گفتگویت برخاستم  
با بغض در راهرو، سیگاری کشیدم  
و گناهت مخفی ماند

کنار بستر رود نشستم  
با دود غبار آلود  
گفتگومان از برف زیبا بود  
زندگی مان با گل‌های نم‌آلوده به خاک می‌رفت

از دیداری تا دیداری مستمسک بودم  
روزهای سیاه و سرخ تقویم رفت  
من خواب شدم  
پیرمردی روی یخ بود

وقتی سکوت مرا بیشتر می‌زد  
با پیشانی‌ی آخته  
به جزیره‌ای خوش‌رنگ بودم  
و برگ تازه‌ای به خاک می‌افتاد ،  
بین درختان سبز، رود  
و بین رود، در جستجوی خشکی  
تا پیاده شوم  
امواج دل‌فریب و زودگذر، و من تنها  
و آسمان آبی پر از ابر مانده است  
از چادر سفید قافله زن آمد  
و چای دم کرد  
که تو در برابرم نشستی

در باز بود و هیچ‌کس جز من نیامد  
وقتی آمدم بهار را گفתי  
و درختان را صدا زدم  
سرود ساده خواندیم و فراموش شدیم

برای فرزند، بلیطی جدا کنیم  
وزش شب در تکرارست  
و ما دل‌مان می‌تپد

ارواح خفته را، در شب بیدار مانم  
و گیسوی سیاه را، به باد سپارم  
تا جراتی باشد  
- که خانه‌ی اجاره‌ای ندارم !

با دیدگان تازه  
برخورد می‌کردم  
و انزجار سپید  
بر چهره‌ام جاری بود  
و چشم دقیقم، می‌لرزید

در آسمان شب که ستاره  
بندی‌ست و ابر می‌پوشاندش  
در باز بود و مرا می‌رانند  
هرچند اعتماد زبان  
لفظ آشنایی بود  
لیک، ضعف مصنوعی می‌راندم  
و در خط سبز، بدرقه را دیدم  
و حرکت سخت چرخ‌ها، محرومیت بود  
وقتی که راه‌های کهنه تازه می‌شد  
و روز ملاقات، موقتین می‌مرد  
بیگانه بودم و می‌خواستم بیگانه باشم  
اما صف گسسته‌ی مردم مرا می‌کشت

من بی‌خبر، با زمزمه‌ی الکل  
با پیکر سنگین می‌رفتم  
و چشم بهت‌آلود  
با خیال دشنه‌ی خون‌آلود  
حس کشته به بار می‌آورد

از ویرین‌ها که زیباتر شده بود  
و نگاه توفانی اطراف را می‌نمود  
نبض خیابان را می‌گرفتم  
و بی‌حال خود را از جای می‌کندم